

A decorative background of numerous water droplets of various sizes falling from the top of the page.

بیان تشنه

www.ketab.ir

فیاضات آزاده جانباز احمد شیدا • به قلم مریم شیدا



باران تشنه

خاطرات آزاده جانباز احمد شیدا

به قلم مریم شیدا

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طراح جلد: مهدی آریان

ویراستار: زینب آخوندی

لیتوگرافی و چاپ: صدف

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۰-۵۶۶۴-۴

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

در این کتاب املاي و انگارن، براساس ديکتور خط فرهنگستان زبان و ادب فارسي است.

حقوق چاپ و نشر برای روایت فتح محفوظ است.

شیدا، مریم، ۱۳۶۴ -

عنوان و نام پدیدآور: باران تشنه : خاطرات جانباز و آزاده احمد شیدا به قلم مریم شیدا ؛ ویراستار زینب آخوندی.

تهران: انتشارات روایت فتح، ۱۴۰۰، ۱۸۴ ص.

ISBN 978-600-330-566-3

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: شیدا، احمد، ۱۳۴۷ -

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات

موضوع: Released captives -- Diaries -- Iran-Iraq War, 1980-1988

موضوع: جانبازان -- ایران -- خاطرات

موضوع: Disabled veterans -- Iran -- Diaries

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- داستان

موضوع: Released captives -- Fiction -- Iran-Iraq War, 1980-1988

ردمبندی کنگره: DSR۱۶۲۹

ردمبندی دیویی: ۰۸۲۳-۱۲/۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۴۳۱۱۲

دفتر: ۸۸۸۰۹۷۴۸، فروشگاه: ۸۸۸۹۷۸۱۴، پخش: ۸۸۸۵۳۹۰۸

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان شهید سپهبد قرنی، شماره ۱۶

❖ مقدمه نویسنده

رسم نیست طاقچه را با عکس آدم‌های زنده آذین کنند. حرف‌های مادرم توی گوشم بود، همیشه می‌گفت شگون ندارد کسی را که زنده است و راست راست جلویت راه می‌رود، قاب کنی و آویزان میخ.

عجیب جای دونفر در خانه خالی بود. یکی که عکسش قاب شده بود روی طاقچه خانه و دیگری که قابش نبود، پس بود، اما جلوی چشم‌های مان نبود. روزهای زیادی بود که مادرم از داغ ندیدنش در پستوی خانه گریه می‌کرد و منی که به دنبالش بودم وقتی این حال مادر را می‌دیدم، دست‌های کوچکم را به صورتش می‌کشیدم و اشک‌هایش را پاک می‌کردم؛ بدون آنکه بدانم چرا توی پستو؟ چرا به دور از چشم همه چشم‌هایش می‌بارد و دل کودکانه من را ریش می‌کند؟

دونفر در خانه نبودند. یکی که عکسش قاب شده بود و پدر همیشه از

خوبی هایش می گفت. یک نفر نبود، اما قاب نشده بود. عکسش نبود، اما پدرم در توصیفش می گفت هر وقت بیاید، تو از سبیل هایش می ترسی. من چهره قاب بدون سبیل را سبیل دار تصور می کردم و سعی می کردم، بترسم. فکر می کردم اگر بترسم زودتر می آید و صدای موج عراق با زیر خط ترانه های عربی در خانه نمی پیچد و پدرم مثل قبل ترها از رادیو فقط به دنبال خبرهای روز می رود. تا اینکه آمد آن خبری که پدرم با شنیدنش با پای برهنه در خار و خاشاک جلوی در خانه می دوید تا پایان دهد به انتظارش. تمام شد انتظار. من ترسیدم، نه از سبیل هایش؛ از چهره ای که ندیده بودم و قابش هم نبود، اما زود دوست شدیم؛ رقیق شدیم. حال خانه خوب شد، اما دردهای اوپی که آمد، نه. پر بود از حرف های گفته و نگفته و امروز نوشتیم حرف هایی که می شد گفت و نگفته ها بماند برای بعد، شاید....